

در سایهٔ انسان

جین گودال

ترجمهٔ

حمیدرضا حسینی

عبدالحسین وهابزاده

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

The Jane Goodall Institute

June 2014

Dear Dr. Vahabzadeh,

The first Farsi publication of "In the Shadow of Man" could not possibly have found a better editor than you. Your reputation among academics as well as among those working to care for and conserve the environment

will help my book, with its message, to reach a very large number of people.

It is wonderful that your School of Nature and my Roots & Shoots programme share the same goal -



©Mark Maglio from
Pili Kading via iStock
Adapted from Mark Vahabzadeh photo

JGI-USA: 8700 Georgia Avenue, Suite 300 • Silver Spring, MD 20910 • Tel: 240-645-4000 • Fax: 301-565-3188

JGI-UK: Orchard House • 61-67 Commercial Rd • Southampton SO15 1GG
Tel: +44 (0) 23 8033 5660 • Fax: +44 (0) 23 8033 5661

JGI-Tanzania: P.O. Box 727 • Dar es Salaam • East Africa • Tel: 255 51 72808

"The Birches", 10 Durley Chine Road South • Bournemouth • Dorset BH2 5JZ • UK
www.janegoodall.org



helping young people to understand
and love the natural world.

I much look forward to
meeting you when I come to
Iran so that we can share,
face to face, our love of nature.

With deep respect - and
with my love

Gene Goodall

آقای وهابزاده عزیز،

ترجمه فارسی کتاب «در سایه انسان» احتمالاً
نمی‌تواند ویراستاری بهتر از شما داشته باشد. شهرت
شما بین دانشگاهیان و آنان که به محیط زیست و
حفاظت آن توجه دارند، در رساندن پیام این کتاب به
شمار بزرگی از مردم کمک خواهد کرد.

اینکه برنامه مدرسه طبیعت شما و برنامه «ریشه‌ها
و جوانه‌ها»ی من هدف مشترکی دارند، برای من
فوق‌العاده است و به مردم کشور شما کمک خواهد کرد
تا طبیعت را بهتر بشناسند و به آن عشق بورزند.
بسیار مشتاقم تا در سفرم به ایران با شما دیدار داشته
باشم و رو در رو از عشق مشترکمان به طبیعت بگویم.

با محبت و احترام عمیق

جین گودال



فهرست

۱۵	۱ آغاز
۲۸	۲ روزهای اول
۴۰	۳ نخستین مشاهدات
۵۵	۴ زندگی اردویی
۷۰	۵ باران
۸۳	۶ آمدن شامپانزه‌ها به اردوگاه
۱۰۰	۷ زندگی جنسی فلو
۱۲۴	۸ ایستگاه تغذیه
۱۳۷	۹ فلو و خانواده‌اش
۱۴۹	۱۰ سلسله‌مراتب
۱۸۵	۱۱ گسترش مرکز تحقیقات
۲۰۱	۱۲ نوزاد
۲۳۳	۱۳ کودک
۲۴۶	۱۴ نوجوان
۲۵۸	۱۵ روابط بزرگسالی
۲۷۲	۱۶ بابون‌ها و شکار
۲۹۰	۱۷ مرگ

[ادامه در صفحه بعد]

۳۰۲	۱۸ مادر و کودک
۳۳۲	۱۹ در سایه انسان
۳۴۷	۲۰ سببیت انسان
۳۵۳	۲۱ ضمیمه خانوادگی
۳۶۷	پیوست الف: مراحل رشد
۳۷۰	پیوست ب: آواها و حالات صورت
۳۷۵	پیوست ج: سلاح و استفاده از ابزار
۳۸۱	پیوست د: رژیم غذایی
۳۸۴	پیوست ه: شامپانزه‌ها و رفتار انسانی
۳۸۷	کتاب‌شناسی

آغاز

از سر صبح بنا کرده بودم بالا و پایین رفتن از دامنه‌های پرشیب کوه و از میان جنگل‌های انبوه دژه با مشقت برای خودم راه باز کرده بودم. مکرر در جای خود ایستاده و گوش تیز کرده بودم، یا با دوربین دوچشمی‌ام به این طرف و آن طرف چشم دوخته بودم و حالا ساعت شده بود پنج و هنوز نه شامپانزه‌ای دیده بودم نه صدایی شنیده بودم. تا دو ساعت بعدش منطقه حفاظت‌شده و صعب‌العبور گمبه در تاریکی فرومی‌رفت. در موضع مسلط دلخواهم، قله کوه، مستقر شده بودم، به امید آنکه اقلاباً بتوانم قبل از تاریکی، که باید کار آن روزم را به پایان می‌رساندم، شامپانزه‌ای ببینم که برای شبش لانه‌ای درست می‌کند.

داشتم به گله‌ای از میمون‌ها در دره‌ای جنگلی نگاه می‌کردم که ناگهان صدای جیغ شامپانزه کم‌سالی را شنیدم. بی‌درنگ با دوربین دوچشمی‌ام درختان را از نظر گذراندم، ولی صدا قبل از آنکه بتوانم مکان دقیق او را بیابم خاموش شد، و بعد از چند دقیقه دید زدن چهار تا شامپانزه دیدم. شامپانزه‌ها از جیغ و ویغ افتاده بودند و در آرامش گرم خوردن میوه‌های زردرنگی بودند شبیه آلو.

فاصله بین ما برای مشاهده دقیق بسیار زیاد بود، پس تصمیم گرفتم بروم نزدیک‌تر. درخت‌های نزدیک گروه را بررسی کردم: فکر کردم اگر

بتوانم بی آنکه بترسانمشان برسم به درختِ انجیرِ بزرگِ نزدیکِ آنها و از آن بالا بروم، می‌توانم دید خوبی بهشان داشته باشم. طی کردن این مسیر ده دقیقه‌ای وقت می‌برد. داشتم با احتیاط دور و بر تنه ضخم درخت انجیر وول می‌خوردم که متوجه شدم شامپانزه‌ها غییشان زده؛ شاخه‌های درخت میوه سترون بود. همان احساسِ سردگیِ دیرینه بر من پنجه می‌کشید. یک بار دیگر شامپانزه‌ها مرا دیده بودند و بی سروصدا غییشان زده بود. بعدش قلبم باز به تاپ‌تاپ افتاد.

در بیست متری من دو شامپانزه نر روی زمین نشسته بودند و به من خیره شده بودند. نفسم بند آمد، منتظر ماندم وحشت‌زده جست‌وخیز کنند، اتفاقی که معمولاً در برخوردهای غافلگیرانه من و شامپانزه‌ها در فاصله نزدیک پیش می‌آمد. ولی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. دو شامپانزه بزرگ همین‌طور ساکت به من خیره شده بودند. خیلی آرام گرفتم نشستم، و بعد از چند دقیقه، دو شامپانزه با آرامش بنا کردند به جوریدن هم.

همان‌طور که تماشا می‌کردم و باورش هنوز برایم سخت بود، سرهای دو شامپانزه دیگر را هم دیدم: یک ماده و یک خردسال. از بالای علف‌های طرف دیگر فضای باز کوچک جنگلی با دقت به من نگاه می‌کردند. تا سر چرخاندم به طرفشان، سرشان را دزدیدند، ولی دوباره زود، یکی پس از دیگری، در میان شاخه‌های پایین‌تر درختی حدوداً در همان چهارمتری پیدایشان شد. خیره به من تقریباً بی حرکت همان‌جا گرفتند نشستند.

بیش از نیم سال بود که داشتم همه سعی‌ام را می‌کردم که ترس فطری شامپانزه‌ها از خودم را برطرف کنم، ترسی که باعث می‌شد همین که به بوته‌ها نزدیک می‌شدم غییشان بزند. اوایل حتی وقتی که من ازشان پانصد متر دورتر و در آن طرف آبکند بودم، فرار می‌کردند. حالا دو تاشان آن‌قدر نزدیک من نشسته بودند که حتی صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم.

بی شک این پرغرورترین لحظه عمرم بود. دو موجود باشکوه که پیش روی من داشتند همدیگر را می‌جوریدند مرا پذیرفته بودند. هر دوشان را می‌شناختم

روزهای اول

در طول مسیر نوزده کیلومتری از کیگوما به محل اردویمان در منطقه حفاظت‌شده شامپانزه در گُمبه این احساس با من بود که دارم در جهانی رؤیایی زندگی می‌کنم. اواسط فصل خشک بود و خط ساحلی کنگو در غرب دریاچه طویل و باریک تانگانیکا، که با محل اردویمان فقط چهل کیلومتر فاصله داشت، یک جور مبهمی معلوم بود. نسیم پاک و آبی عمیق آب، متلاطم از امواج کوچک و لکه‌لکه‌شده با کف سپید، این احساس را به ما می‌داد که انگار وسط دریاییم.

به خط ساحلی شرقی خیره شده بودم. بین کیگوما و ابتدای منطقه حفاظت‌شده شامپانزه شیب‌های تندی بود از پرتگاه‌هایی که ارتفاعشان از سطح دریا به دوهزار و پانصد پا هم می‌رسد، اغلب لخت و عور و بر اثر سالیان سال قطع درختان فرسایش یافته. مابین اینها قطعه‌های کوچکی از جنگل به دره‌های باریکی چسبیده‌اند که از آن جویباران کوهستانی با جوش و خروش به جانب دریاچه سرازیر می‌شوند. هر خلیج تقسیم می‌شود به مجموعه‌ای از طاق‌دیس‌های باریک و دراز که اغلب با دماغه‌های صخره‌ای که از دریاچه بیرون زده‌اند از هم تفکیک می‌شوند. ما در مسیر مستقیم پیش رفتیم، از دماغه‌ای به دماغه‌ای رفتیم و در سواحل شمار فراوان قایق‌های ماهیگیری توجهمان را جلب کرد. دیوید انستی که با ما همسفر شده بود تا

محلی‌های افریقایی ساکن منطقه را به ما معرفی کند توضیح داد که گاهی دریاچه ناگهان، با بادهای شدیدی که آب را موجوار به دره‌ها و خلیج‌ها فرومی‌پاشد و مستغرقشان می‌کند، طوفانی می‌شود.

روستاهای ماهیگیری در سراسر ساحل یا چسبیده بودند به دامنه کوه‌ها یا در دهانه دره‌ها جا خوش کرده بودند. منازل عمدتاً آلونک‌هایی بودند از گِل و علف، اگرچه حتی در آن روزها هم تعدادی خانه بزرگ‌تر با سقف شیروانی آهنی و بَرّاق در این روستاها دیده می‌شد که به چشم دوستداران زیبایی طبیعی، نفرین مناظر مدرن افریقا بود.

حدود یازده کیلومتر رفته بودیم که دیوید به برونزد سنگ بزرگی اشاره کرد که مرزهای جنوبی منطقه حفاظت‌شده شامپانزه را مشخص می‌کرد. از این مرز که گذشتیم، متوجه شدیم که منطقه ناگهان به نحو چشمگیری عوض شد: اینجا کوه‌ها پُر دارودرخت بودند و با دره‌هایی تلاقی می‌کردند که جنگل‌های انبوه استوایی بر آنها یله داده بودند. حتی در این منطقه هم گله‌به‌گله کلبه‌های ماهیگیری در سواحل سفید دیده می‌شد: دیوید توضیح داد که آنها سازه‌های موقتی هستند. افریقایی‌ها هنوز مجوز ماهیگیری در فصل خشک را داشتند و می‌توانستند صیدشان را در سواحل منطقه حفاظت‌شده خشک کنند. ماهیگیران با شروع بارندگی‌ها به روستاهای خود در خارج از منطقه حفاظت‌شده شامپانزه بازمی‌گشتند. اختلاف اخیر بین دو گروه ماهیگیر بر سر حق اتراق در یک منطقه خاص پیش آمده بود.

از آن روز اغلب از خودم می‌پرسم وقتی خیره شده بودم به آن منطقه وحشی که باید خیلی زود در آن پرسه می‌زدم، چه احساسی داشتم. بعدها ون اعتراف کرد که از شیب تند دامنه‌ها و ظاهر نفوذناپذیر دره‌ها وحشت کرده بوده، و دیوید انستی هم چند ماه بعدش به من گفت فکر می‌کرد به شش هفته نکشد که جُل و پلاسِم را جمع کنم برگردم. فقط می‌دانم نه هیجانی داشتم نه دلشوره‌ای، فقط یک‌جور حس مرموز جداافتادگی داشتم. دختری که من بودم، شلوار جین پوشیده و ایستاده بر لنج دولتی که روی قایق دولتی

نخستین مشاهدات

حول و حوش سه ماه بعد از ورودمان، ون و من همزمان مریض شدیم. بی‌شک نوعی مالاریا بود، ولی چون پزشک کیگوما گفته بود در آن منطقه مالاریا وجود ندارد، ما هیچ دارویی همراهمان نیاورده بودیم. چگونه او به چنین باور عجیب غلطی رسیده بود نمی‌دانم. ما هم آن قدر ساده بودیم که اصلاً چند و چون نکردیم. حدود دو هفته در چادر داغ و خفه‌مان کنار هم روی تخت‌های سفری افتادیم و حسابی عرق ریختیم. گهگاه همه توش و توانمان را جمع می‌کردیم و دمای بدنمان را اندازه می‌گرفتیم؛ حوصله کتاب خواندن نداشتیم و هیچ راهی هم برای گذران وقت نبود. ون پنج روز پشت سر هم با تب بالای چهل درجه سر کرد که فقط کمی در شب‌های خنک پایین می‌آمد. بعداً گفتند ون خیلی شانس آورده که زنده مانده. در تمام طول بیماری بوی وحشتناکی شبیه بوی آب کلم کل اردوگاه را گرفته بود و این اوضاع را بدتر می‌کرد. بواز گُل یک درخت بود - اسمش حالا یادم نیست؛ همیشه به آن «درخت گُل تب» فکر می‌کنم.

آشپزمان، دومینیک، فوق‌العاده بود آن روزها. التماس می‌کرد برویم کیگوما پیش دکتر و وقتی ما بهانه آوردیم که حالمان آن قدر بد است که نمی‌توانیم سه روز با قایق کوچکمان سفر کنیم، او کمبود مراقبت‌های پزشکی ما را با غرولندهای پایان‌ناپذیر جبران کرد. یک شب ون در حالت

هذیان از چادر بیرون رفت و همین‌طور بیهوش افتاد پای یکی از درختان نخل. من حتی متوجه نشده بودم که او از چادر بیرون رفته. دومینیک بود که او را ساعت سه نصف‌شب پیدا کرد و کمکش کرد برگردد به رختخواب. بعداً گفتم که هر شب چند بار به چادر ما سر می‌زده تا خیالش راحت شود «مصاحب‌ها»^۱ پیش^۱ حالشان خوب است.

به محض اینکه از تب خلاص شدم، بی‌صبرانه در انتظار شروع کار بودم. سه ماهی گذشته بود و احساس می‌کردم چیزی نیاموخته‌ام. نگران هم بودم – تا دو ماه دیگر پولمان ته می‌کشید. تحمل این را هم نداشتم که همراهان افریقایی‌ام مرا در حالت ضعف ببینند چون این می‌توانست باعث ناخشنودی مسئولان اداری شود. یک روز صبح زود تنهایی به سوی کوهی رفتم که روز اول از آن بالا رفته بودم، کوهی درست بالای اردوگاهمان. در گرگ و میش، ساعتی که معمولاً کار را شروع می‌کردیم و هوا هنوز خنک بود، راه افتادم. بعد از ده دقیقه یا بیشتر قلبم بنا کرد گرم‌گرمب تپیدن، می‌توانستم صدای ضربان نبض را در سرم بشنوم، مجبور شدم بایستم تا نفسی تازه کنم. بالاخره در ارتفاع حدود هزارپایی بالای سطح دریاچه به قله‌ای با دید باز رو به دره رسیدم و تصمیم گرفتم مدتی آنجا بنشینم و با دوربین به دنبال نشانی از شامپانزه‌ها بگردم.

حدود پانزده دقیقه گذشته بود که حرکتی مختصر در شبی با علف‌های سوخته نظرم را جلب کرد. خوب نگاه کردم. سه شامپانزه آنجا ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. انتظار داشتم حالا که بیشتر از شانزده متر با من فاصله ندارند فرار کنند، ولی بعد از چند دقیقه خیلی با احتیاط به راهشان ادامه دادند و در میان پوشش سبز آن طرف ناپدید شدند. یعنی درست فکر کرده بودم که آنها از یک نفر کمتر می‌ترسند؟ حتی وقتی که رشیدی و

۱. Memsahib؛ خطاب محترمانه‌ای که اولش هندیان در دوره استعمار برای زنان اروپایی، و بعدها دیگر ملل غیرسفیدپوست برای زنان سفیدپوست یا فرادست جامعه به کار می‌بردند. - م.

زندگی اردویی

«مصاحب! مصاحب!» این صدا کم کم مرا از خواب عمیق بیدار کرد. پا شدم نشستم. صدای فردی بود که نمی شد او را در پشت نور چراغ دستی خوب تشخیص داد: «لطفاً زود بیاید، شما را می خواهند.» آدولف بود. وقتی از او پرسیدم چه خبر شده نتوانست خوب بیان کند، اما فهمیدم که در مورد یک نوزاد بیمار است.

ون هم دیگر بیدار شد و یک چیزی پوشیدیم و به دنبال آدولف در تاریکی راه افتادیم. ما را برد به طرف روستایی در آن سوی نهر. در آنجا دو جنگلبان، همراه با عیدی ماتاتای پیر، رئیس افتخاری روستا، و خانواده پرجمعیت او و یک دو جین ماهیگیر مقیم در کلبه های موقتی زندگی می کردند. رسیدیم به کلبه خشت و کاهگلی عیدی. شب از نیمه گذشته بود ولی همه بیدار بودند و در کلبه پر از دود می گفتند و می خندیدند. دو تا بچه به گوشه ای دویدند و خودشان را مخفی کردند و همسر ارشد عیدی که دو قلوهایش را در بغل داشت با روی گشاده به ما خوشامد گفت. آدولف ما را به آستانه اتاق کوچک تری هدایت کرد که خیلی هم تاریک بود و کنار ایستاد که ما داخل شویم. تازه فهمیدیم ما را برای چه صدا کرده اند. زن جوانی روی زمین دراز کشیده بود و نوزادی که هنوز به بند ناف وصل بود در کنارش بود. معلوم بود جفت یک جوری گیر کرده است.

پدر هم آنجا بود و نگران به نظر می‌رسید، دختر جوان دیگری هم بود؛ بقیه سرشان به کار خویشان بود و به این وضعیت توجهی نداشتند. در وضع بدی گیر کرده بودیم: از مامایی چیزی نمی‌دانستیم؛ می‌خواستیم کمک کنیم ولی می‌دانستیم که اگر وضع بد شود و آن مادر جان سالم به‌در نبرد ما را مقصر خواهند دانست. بچه چند ساعتی بود که به دنیا آمده بود و بچه‌اول هم بود. به نظر می‌رسید مادر درد زیادی احساس نمی‌کردند ولی تنش بسیار سرد بود. پیشنهاد کردیم بند ناف را ببریم و بچه را بیوشانیم. شدیداً مخالفت کردند. ظاهراً چنین کاری خلاف سنت‌های ریشه‌دار بود. رفتم پتو و مقداری براندی بیاورم و دومینیک را هم بیدار کردم که جای دم کند. انگار این چیزها به مادر بیچاره حیات و انرژی داد. ون و من احساس کردیم زنان افریقایی که آنجا بودند خیلی بیشتر از ما از زایمان سر درمی‌آوردند، بنابراین رفتیم بیرون تا به همراه آدولف که هنوز برای ترجمه آنجا مانده بود با همسر ارشد عیدی صحبت کنیم. او قبول کرد به محض اینکه دوقلوهایش را سیر کرد بیاید ببیند چه کار می‌تواند بکند. چیزی نگذشت که او با چراغ‌دستی پرنورتر و با روغن نخل گرم‌شده آمد تو و با روغن شکم و ران‌های دختر را ماساژ داد و در همین حین بند ناف را هم می‌کشید. ده دقیقه بعد جفت کاملاً بیرون آمده بود. بعدش هم بالاخره عیدی پیر داخل شد و بند ناف نوه‌اش را در کمال غرور با قیچی‌ای که برای این منظور آماده شده بود برید و خودش هم گرهش زد. از دومینیک خواستیم برای مادر نوزاد سوپ درست کند، به پدر نوزاد که معلوم بود آرام شده است تبریک گفتیم و به رختخواب‌هایمان برگشتیم. درواقع کار خاصی از دستمان برنیامده بود ولی احساس می‌کردیم کلی کار کرده‌ایم. این ویزیت مامایی فقط یکی از امور درمانی ون بود. ما آن روزها علی‌الرسم باید با خودمان یک مشت داروی ابتدایی می‌آوردیم – آسپرین و پماد، الاستوپلاست و نمک اپسون – و ون همین که ما به منطقه رسیدیم متوجه شد که هر روز صبح باید درمانگاهی پرازدحام را اداره کند.

باران

بلافاصله بعد از رفتن ون باران‌های سبک دورهٔ جست‌وخیز شامپانزه‌ها جای خود را دادند به باران‌های ممتد. رگبارک‌ها تبدیل شدند به رگبارهای طوفانی که گاهی با شدتی فروکش‌نکردنی دو ساعت یا بیشتر ادامه می‌یافتند. یکی از آن طوفان‌های سهمناک یک هفته یا بیشتر از یک هفته بعد از تغییر فصل رخ داد. دو ساعتی بود که داشتم گروهی از شامپانزه‌ها را تماشا می‌کردم که روی درخت انجیر بزرگی مشغول خوردن انجیر بودند. کل صبح آن روز هوا خاکستری و ابری بود و صدای رعد در آسمان دوردست شنیده می‌شد.

حوالی ظهر نخستین قطرات درشت باران بنا کردند به باریدن. شامپانزه‌ها از درخت پایین آمدند و از شیب تند علفی به سمت خط‌الرأس گشودهٔ کوه بالا رفتند. در این گروه هفت تا شامپانزهٔ نر بود، از جمله جالوت و داوود ریش‌خاکستری، چند تا ماده، و چند تا بچه. وقتی به بالای کوه رسیدند توقف کردند. در آن لحظه طوفان شدت گرفت. باران سیل‌آسا بود و صدای بومبِ رعد، درست بالای سرم، باعث شد از جا بجهم. انگار این نشانه‌ای بود؛ یکی از نرهای بزرگ روی دو پا ایستاده بود و با ریتم منظمی این‌پا و آن‌پا کرد و من فقط می‌توانستم صدای فریادش با نفس‌های عمیق را بشنوم. ناگهان با سرعت به سرایشی برگشت و به طرف همان درختانی

که از آنها آمده بود دوید. حدود سی متر رفت، و بعد تنه درخت کوچکی را گرفت تا از شتاب زیاد خودش بکاهد، روی شاخه‌های پایین درخت جست و همان‌جا بی حرکت نشست.

تقریباً همزمان دو تا نر دیگر به دنبالش دویدند. یکی از آنها شاخه پایینی درختی را شکست و در هوا چرخاند و به طرف جلو پرتاب کرد. دیگری به محض رسیدن به پایان خط، روی پا ایستاد و شاخه‌های درختی را با نواخت خاصی این طرف و آن طرف تکان داد و سپس شاخه ضخیمی را شکست، به دنبال خودش کشید و پایین‌تر رفت. نر چهارمی هم جلدی آمد جهید بالای درختی و بی‌آنکه سرعتش را کم کند شاخه‌ای را شکست پرید پایین و در سرازیری با خودش برد. همین که دو تا نر آخری صدایی از خودشان درآوردند و پایین آمدند، نری که اول از همه این ماجرا را شروع کرده بود از درختش آمد پایین و دوباره لک و لک شیب را گرفت رفت بالا. بقیه هم که از درختان پایین دست شیب بالا رفته بودند پایین آمدند و دنبال او رفتند. وقتی که به خط‌الرأس رسیدند دوباره پشت سر هم با همان شدت و حدت بنا کردند به دویدن.

همین که این نمایش شروع شد، شامپانزه‌های ماده و بچه‌ها رفتند بالای درختی در همان نزدیکی قله و در تمام طول ماجرا همان‌جا به تماشای اجرای نرها نشستند. همان‌طور که نرها پایین می‌دویدند و دوباره می‌رفتند بالا، باران شدیدتر و شدیدتر می‌شد، رعد و برق‌های درخشان آسمان سربی را روشن می‌کردند و طوری بود که انگار رعد و برق کوه را از جا می‌کند. شور و شوقم وقتی که داشتم تماشا می‌کردم شور و شوق علمی نبود، با شیفتگی از جایگاهم در سمت مقابل تنگ باریک، زیر ورقه‌ای پلاستیکی پناه گرفته بودم. درواقع باران و طوفان آن‌قدر شدید بود که اصلاً استفاده از دوربین و کاغذ و قلم عملی نبود. فقط می‌توانستم به تماشا بنشینم و از شکوه آن مخلوقات در شگفت شوم. چه بسا انسان اولیه هم با نمایشی چنین نیرومند و پرشور در برابر نیروهای طبیعت عرض اندام می‌کرده است.

آمدن شامپانزه‌ها به اردوگاه

زمستان سال ۱۹۶۱ انگلیس بسیار سرد بود و در کیمبریج با توجه به بادی که مستقیماً از زمین‌های بایر و یخی نروژ در دشت مسطح و باز زوزه می‌کشید، برف و یخبندان و لوله‌های آب یخ‌زده پایان‌ناپذیر می‌نمود. احساس می‌کردم که از افریقا و شامپانزه‌ها و همه چیزهایی که آن روزها بیشتر از همه آرزویشان را داشتم به کلی دور افتاده‌ام. البته به خاطر امتیاز رفتن به کیمبریج و امکان کار کردن زیر نظر پروفیسور رابرت هایند بی‌نهایت سپاسگزار بودم – اما در این میان داوود ریش‌خاکستری چه می‌کرد؟ جالوت و فلو در چه حالی بودند؟ از چه چیزی محروم شده بودم؟

بهار آمد و زمین سفت را نرم کرد؛ دو ماه دیگر برمی‌گشتم به افریقا. اول باید با دو آزمون سخت مواجه می‌شدم و این مرا بیش از هر برخوردی با شامپانزه‌های خشمگین به وحشت می‌انداخت. می‌بایست در دو کنفرانس علمی در لندن و نیویوک سخنرانی می‌کردم چون دیگر دانشمندان مشتاق دریافت اطلاعاتی دست‌اول درباره شامپانزه‌های من بودند. سرانجام این دو رویداد مهم را هم از سر گذراندم، باورنکردنی بود که تبعید شش‌ماهه به پایان رسیده بود و من دوباره داشتم می‌رفتم به سمت افریقا، از وسط پهنه صحرای افریقا در سحرگاهان سرخ‌گر گرفته‌ای می‌گذشتم که پاره جدایی‌ناپذیری از سفرهای هوایی مدرن بود.

آیا شامپانزه‌ها من را فراموش کرده‌اند؟ آیا باید دوباره آنها را به خودم عادت بدهم؟ جای نگرانی نبود. وقتی که به منطقه حفاظت‌شده گُمبه برگشتم به نظرم آمد که شامپانزه‌ها همان‌اند که بودند، و تازه برعکس، بیشتر از قبل هم مدارا نشان می‌دهند.

یک روز غروب که از قله برگشتم حسن و دومینیک خیلی هیجان‌زده بودند. به من گفتند شامپانزه نر بزرگی به اردوگاه آمده و چند ساعت روی درخت نخل بالای چادر من نشسته و از میوه‌های روغنی نخل خورده. روز بعدش هم دوباره همان شامپانزه آمده بود. تصمیم گرفتم به جنگل نرم تا خودم شاهد بازگشت این شامپانزه باشم.

عجیب به نظر می‌رسید که در رخت‌خوابم دراز کشیده باشم و سپیده‌دمان را تماشا کنم، صبحانه را در اردوگاه بخورم و در روشنی روز، توی چادرم با ماشین تحریری که از انگلستان با خودم آورده بودم یادداشت‌های روز قلم را تایپ کنم، و اصلاً باورکردنی نبود که داوود ریش خاکستری حدود ساعت ده صبح سلانه‌سلانه آمد از جلوی چادرم رد شد و رفت بالای درخت نخل. نگاهی به بیرون انداختم و صدای خُرْخُر آرام او را که معلوم بود دارد از خوردن اولین میوه نخل لذت می‌برد شنیدم. بعد از ساعتی از درخت پایین آمد، نگاه خریدارانه‌ای به درون چادر انداخت و راهش را گرفت رفت. بعد از ماه‌ها نومییدی که شامپانزه‌ها به محض دیدن من از پانصدمتری پا به فرار می‌گذاشتند، بالاخره یکی از آنها اردوگاه را خانه خودش دانسته بود.

داوود ریش خاکستری تا وقتی که میوه‌های نخل تمام نشده بود مرتب سری به درخت می‌زد و بعد دیگر نیامد. میوه‌های این نخل روغنی همه‌شان همزمان نمی‌رسند؛ بنابراین یکی دو هفته بعد میوه‌های آجیل‌مانند و سخت یکی دیگر از نخل‌های روغنی اردوگاه قرمز و رسیده شدند. داوود ریش خاکستری بازدیدهای روزانه‌اش را از سر گرفت.

وقت زیادی را با او نمی‌گذراندم، چون اطلاعات چندانی از مشاهده شامپانزه‌ای تنها که در حال خوردن مغز روغنی است به دستم نمی‌آمد.

زندگی جنسی فلو

تمنای جنسی، این راز عجیب، پدیده‌ای است که در شامپانزه‌ها هم مانند انسان‌ها بسیار توضیح‌ناپذیر و مشهود است. فلوی پیر با آن بینی تخت گوی‌مانند و گوش‌های بی‌ریخت، با معیارهای بشری به‌شکلی باورنکردنی زشت، بی‌شک خیلی بیشتر از آنچه می‌نماید از این تمنا بهره دارد. اوایل فکر می‌کردم علتش سن بالا و تجربهٔ زیادش است که شامپانزه‌های نر را به سوی او می‌کشاند. اما اکنون درک بهتری دارم، چون ماده‌های پیری هستند که در چنین دورانی اغلب نادیده گرفته می‌شوند و برخی شامپانزه‌های جوان هم هستند که مانند فلو دلباختهٔ دیوانه کم ندارند.

هنگامی که شامپانزه‌های ماده شوریده‌حال - یا به قول دانشمندان فحل - می‌شوند پوست جنسی ناحیهٔ تناسلی‌شان متورم می‌شود. اندازهٔ این تورم‌ها تا حدی متفاوت است؛ برخی ماده‌ها برآمدگی صورتی کم‌رنگی دارند به اندازهٔ یک کاسهٔ نیم‌لیتری، حال آنکه برخی دیگر برآمدگی کوچک‌تری دارند. تورم بعد از ده روز می‌خوابد و پوست چروک می‌شود و به حالت معمول برمی‌گردد. این اتفاق معمولاً بین دو نوبت قاعدگی، یعنی هر ۳۵ روز یک بار، در شامپانزه‌های ماده رخ می‌دهد. در طول این دورهٔ تورم است که شامپانزهٔ ماده، که من او را سبکسرانه «بانوی صورتی» می‌خوانم، از جانب نرها طلبیده و به جفت‌گیری فراخوانده می‌شود.

وقتی بار دوم از کیمبریج به منطقه گمبه برگشتم - همراه با هوگو که با هر مشقتی بود انجمن نشنال جئوگرافیک را متقاعد کرده بود که فیلم برداری بیشتر از رفتار شامپانزه‌ها ضرورت دارد - فلو و دو تا از سه اولادش کمابیش مرتب به اردوگاه سر می‌زدند. فی‌فی، دختر فلو، حدوداً سه سال و نیمش بود. هنوز در این سن هر دو سه ساعت یک بار چند دقیقه‌ای به پستان مادرش مک می‌زد و مخصوصاً مواقعی که از چیزی می‌ترسید به پشت او می‌پرید. این را هم می‌دانستم که شب‌ها با مادرش در یک آشیانه می‌خوابد. فیگان، پسر فلو که پنج سال از فی‌فی بزرگ‌تر بود، تازه به سن بلوغ رسیده بود. بعضی از نرهای جوان وقتی به این سن می‌رسند از مادرشان مستقل می‌شوند، ولی فیگان بیشتر اوقات با فلو و فی‌فی گشت و گذار می‌کرد. در آن سال فابن، بزرگ‌ترین پسر شناخته‌شده فلو، به ندرت با خانواده‌اش دیده می‌شد؛ او در آن زمان نوجوانی بود حدوداً ده‌ساله.

وقتی که من و هوگو به منطقه گمبه برگشتیم، فلو و فی‌فی و فیگان اولش کمی از آمدن به اردوگاه اجتناب می‌کردند. بیشتر پشت بوته‌های پرپشت و بلند دور اردوگاه می‌ماندند و فقط برای برداشتن موزهایی که برایشان آنجا گذاشته بودیم می‌آمدند بیرون. اما کم‌کم خودمانی شدند، مخصوصاً وقتی که داوود یا جالوت با آنها بودند، و بیشتر و بیشتر در فضای باز وقت می‌گذراندند. من هنوز بیشتر وقتم را در کوه و جنگل می‌گذراندم، ولی وقتی اکثر شامپانزه‌ها به شمال یا جنوب کوچ می‌کردند، اغلب به امید آمدن فلو در اردوگاه می‌ماندم. فلو حتی در آن روزها خیلی پیر به چشم می‌آمد. شکننده به نظر می‌رسید، اندک گوشتی به استخوان داشت و موهای کم‌پشتش بیشتر به قهوه‌ای می‌زد تا سیاه. وقتی خمیازه می‌کشید می‌دیدم دندان‌هایش تا ته کرم‌زده است. خیلی زود متوجه شدیم که شخصیتش برخلاف ظاهرش است: پرخاشگر و سنگدل بود و در آن زمان به راحتی بر همه ماده‌ها تسلط داشت.

شخصیت فلو وقتی آشکارتر می‌شود که او را با خصوصیات آلی مقایسه کنم که همان وقت‌ها شروع کرده بود به سر زدن به اردوگاه. آلی، با صورت